

شده سپس موضوع تحقیقات بیشمار گردید و کم و زیاد بسیار پیدا کرد و تصانیف مکتول تر در آن مباحث نوشته شده که هم اکنون در مدارس متداول است و بنابراین آن سه باب که اصل بود کهنه و متروک گردیده ولیکن مقدمه کتاب چون مشتمل بر سر گذشت روحانی دکارت و اصول عقاید فلسفی و بیان روش علمی او می باشد از لحاظ تاریخی با اهمیت و اعتبار خود باقی مانده و پس از سیصد سال هنوز یکی از معتبرترین کتابهای علمی فرانسه بشمار میرود و موضوع مباحثه و تحقیق دائمی فضلا و حکما می باشد و نام آنرا باختصار «گفتار در روش» یا تنها گفتار می گویند جز اینکه آن رساله چون کتابی مستقل نبوده و دکارت آنرا بقصد دیباچه یا مقدمه تصنیف علمی خود نگاشته است در بیان مطالب غایت ایجاز و اختصار را روا داشته و غالباً با اشاره گذرانیده است چنانکه بعضی از عبارات نامفهوم و رویهمرفته اگر بنظر سطحی نگریسته شود چندان جلوه نمی کند و برای فهم مطالب آن باید بکتب دیگر او و حتی نامه هائیکه بدوستان نوشته و در آنها افادات علمی کرده مراجعه نمود.

پس از نشر آن کتاب دکارت در ظرف هفت سال دو تصنیف دیگر نیز بچاپ رسانید یکی تنها در مباحث مابعدالطبیعه موسوم به «تفکرات در فلسفه اولی» (۱) و دیگری در کلیه حکمت الهی و طبیعی موسوم به «اصول فلسفه» (۲) و این جمله در واقع بمنزله شرح و تفسیر بخش چهارم و پنجم رساله گفتار می باشد و چون فضایی معاصر اعتراضها بردکارت نموده و بر بعضی از آراء او اشکال کرده بودند جواب آنها را هم نوشته دنباله کتاب «تفکرات» قرار داد.

انتشار این تصانیف آوازه دکارت را بلند کرد کم کم فضلا متوجه شدند و گروهی از اهل ذوق نسبت با ارادت ورزیدند یا در تحقیقات علمی با او مشارکت و دستیاری کردند اما آنچه از آن می ترسید و پرهیز داشت نیز واقع گردید باین معنی که یکی از معتقدان او رژیوس (۳) نام که در یکی از دارالعلمهای هالاند مدرس بود و مخصوصاً

از تحقیقات طبی د کات استفاده کرده بود رایهای او را با ذوق و شوق تمام در ضمن درس بیان می کرد. معلم الهیات همان دارالعلم وئسیوس (۱) نام که کشیش و واعظ بود بنام حمایت دین و حکمت ارسطو به مخالفت رژیوس یعنی در واقع بمعارضه د کات برخاست و هنگامه بر پا کرد و موقعی بدست آورده گریبان درید و خاک بر سر نمود و علم تکفیر بر افراشت. رژیوس بیچاره از مدرسی باز ماند و د کات بر سر زبانها افتاد و متهم شد باین که کارکن فرقه ژوزویت است تا مذهب پرتستان را خراب کند و بعضی دیگر گفتند برای اثبات وجود صانع دلائل ضعیف می آورد تا بنیاد خداپرستی را در نزد عوام متزلزل سازد. هیئت مدرسان دانشگاه هم حکم بطالان تعلیمات د کات را صادر کردند. در این هنگام دید اگر خاموش بماند امر مشتبه میشود و سخن مدعیان بکرسی می نشیند. دعاوی ایشان را رد کرد و سخریه قرار داد وئسیوس دست برنداشته بدیوان عدالت داد خواهی نمود و حکم غیابی صادر شد. کم مانده بود د کات را تبعید کنند و کتابهایش را طعمه آتش سازند مطلب را با سفیر فرانسه در میان گذاشت و او رئیس جمهوری متوسل و حکم محکمه متوقف شد پس از دو سال دیگری از متعصبان دامن بکمر زد که د کات را بمذهب پرتستان در آورد. دانشمند از مباحثه و مناقشه دوری جسته در جواب گفت مذهبی را که دایه ام بمن آموخته از دست نمیدهم و در موقع دیگر گفت از مذهب پادشاهم نمیخواهم سر پیچی کنم. این امتناع د کات از پیروی مدعیان باز نزدیک بود غوغا بلند کند دوباره دست بدامن رئیس جمهوری شدند و از ماجرا جوئی جلو گیری کردند.

با آنکه تحقیقات د کات در مسائل علمی و فلسفی بسیار غامض بود چون مطالب را با کمال روشنی ادا می کرد بیشتر مردم می فهمیدند و بدرك آنها مشتاق می شدند چنانکه بسیار کسان بسبب خواندن مصنفات او خواهان علم گردیدند و کتابخانه و آلات و ادوات علمی فراهم کردند و مشغول مباحثه شدند با د کات بمکاتبه پرداختند و او

با کمال سادگی و مهربانی و اهتمام جواب سئوالات را مینوشت و از جمله کسانی که در این راه وارد شدند پرنسس الیزابت (۱) است که از طرف پدر نواده فردریک پنجم (۲) از پادشاهان آلمان و از طرف مادر نواده جمز اول (۳) پادشاه انگلیس بود. شاهزاده بانو کمال سیرت را با جمال صورت جمع کرده فضل و دانش را دوست می داشت و نسبت به دکارت ارادت پیدا کرد و با او مکاتبه نمود حتی اینکه در کارهای شخصی از او پند می گرفت و بدیدار او نیز مایل شد و دکارت از حسن توجه پرنسس شاد بود و کتاب اصول فلسفه را بنام او موشح ساخت و جمال و کمال او را ستود باشگفتی از اینکه با این زیبایی و نسبت عالی دارای کمالات و اخلاق پسندیده نیز می باشد و مراسلات دانشمند با آن شاهزاده مشتمل بر فواید علمی و تحقیقات اخلاقی بسیار است و قسمتی از بهترین یادگارهای او می باشد و احوال و صفات شخصی او را نمایان میسازد که چه اندازه راستی و صمیمیت و مهر و محبت را با ممانعت و متانت و استقلال طبع و اعتماد بنفس و اطمینان بر روش علمی خویش جمع داشته است. باری گفتگوهای فیلسوف با شاهزاده بانو الیزابت منتهی شد باین که دکارت عقاید خود را در احوال نفس برای پرنسس بصورت کتابی در آورد موسوم به «رساله در انفعالات نفسانی» (۴) و آن بزبان فرانسه بچاپ رسید سپس بلاطین ترجمه شد و آخرین تصنیف مهم دکارت محسوب میشود.

اقامت دکارت در هلاند نزدیک بیست سال بود و در خلال این مدت سه سفر پاریس رفت و مورد تکریم ابناء وطن شد لیکن هیچ گاه اوضاع آن کشور را از جهت آرامی و امنیت با احوال خود سازگار ندیده بهلاند برگشت تا اینکه ملکه سوئد دختر گوستاوادلف (۵) پادشاه نامی آن کشور که کریستین (۶) نام داشت او را بدربار خود دعوت نمود و او ملکه با فضل و کمال بود مصنفات و بعضی از مراسلات دکارت را دید و از ارتباط او با پرنسس الیزابت نیز آگاه شد عوالم همچشمی بر ذوق علمی

۱- Elisabeth ۲- Frédéric V ۳- James I بانگلیسی ۴- Traité des Passions de l'ame ۵- Gustave Adolphe ۶- Christine

مزید گردید و يك چندخواست مشكلات فلسفهٔ دکارت را پیش خود حل کند نتوانست پس بتوسط سفیر فرانسه دانشمند را نزد خود مهمان خواند. دکارت را هم جاذبهٔ لطف مصاحبت ملکهٔ با کمال و شوق دیدن کشور و ملت و دربار تازه و تکمیل سیاحت آفاق و انفس محرك شد و فایدهٔ دیگری نیز در قبول این دعوت تصور نمود و آن این بود که در حمایت یک کافر تاجدار از شرزحماتی که از اولیای دین و علمای تنک نظر و حاسدان دیگر بر خود بیم داشت ایمن شود چه آن زمان لسوئی چهاردهم پادشاه فرانسه صغیر بود و دربار آن دولت محل دسیسه و خدعهٔ درباریان و هر کزفته و فساد شده و دکارت از بزرگان میهن امید حصول آن مقصود را نداشت. پس در پائیز سال ۱۶۴۹ پایتخت سوئد رفت و با ملکه بمباحثه و گفتگوی علمی و فلسفی مشغول شد اما سرمای آن دیار بمزاج دکارت سازگار نیامد ذات الریه گرفت و پس از نه روز بیماری در سال ۱۶۵۰ بسن پنجاه و چهار در گذشت.

دکارت جاه و مقام ظاهری و آوازه و نام را سزاوار دابستگی نمیدانست و جز اشتغال بعلم و طلب حقیقت چیزی را بر خود روا نمیداشت از هر چه او را از تحقیق و مطالعه باز میداشت گریزان بود و عمر را گرامی تر از آن میدانست که مصروف نشیبت و برخاست با ارباب دنیا شود.

بعضی بر دکارت عیب گرفته اند که در اظهار عقاید علمی و فلسفی شجاعت نداشته و تقیه را که در اظهار حقایق جایز نیست روا داشته است ولیکن باید در نظر گرفت که اهتمام و اشتیاق او همه باین بود که بی دغدغه و بفراغ خاطر عمر کوتاه را بکشف حقایق صرف کند و در پی آن نبود که از افادات خویش شهرت و اعتبار تحصیل نماید و هر چند قدر و منزلت یافتن پیش اهل فهم و دانش را دوست میداشت معرفت در نزد عوام در نظرش ناچیز بود چنانکه در یکی از نامه های خود میگوید «آنقدر وحشی نیستم که نخواهم اگر از من یاد کنند بخوبی باشد اما خوشتر دارم که هیچ از من یاد نکنند و از شهرت بیم دارم چه آزادی و آسایش را محدود میسازد و من این دو چیز را بسیار خواهانم و چنان

عزیز می دارم که ثروت هیچ پادشاه را با آن برابر نمیدانم. « و از سخنان بدیع دکارت که احوال روحیه او را بخوبی می نماید اینست که پس از بازگشت از سفر آخری پاریس بیکی از دوستان می نویسد «در هر سه سفر دیدم روزگار با من سازگار نیست و دولتنگی من بیشتر از آنست که هیچکس از من بجز دیدن چهره من نمیجست گوئی طالبان اقامت من در فرانسه مانند مشتاقان دیدن فیل و شیر و پلنگ میباشد از آنجهت که وجودهای نادرند نه از سبب سودی که در آنها باشد» و نیز در نامه دیگر بمناسبت گفتگو از تصنیفی در اخلاق می گوید «ایکاش هیچ نگارش نکرده بودم چه می بینم آسایش را از من گرفته است. آن زمان که از علوم طبیعی می نوشتم هزار بلا ب سرم آوردند پس چه خواهند کرد روزی که از قدر و قیمت واقعی حسنات و قبایح بحث کنم یا از احوال روح و علاقه او بیدن و چگونگی تکلیف انسانی و لوازم زندگی دم زنم. همان زمان که بر شاکا کان رد می نوشتم شکاکم خواندند هنگامی که ابطال انکار صانع می کردم خدا شناسم گفتند پس اگر در اخلاق وارد شوم البته مزل و مفسدم خواهند دانست بهتر آنست که بکسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن و تصنیف دست باز دارم و اندیشه های خود را بر از نکنم مگر بکسانی که سمت اختصاص دارند و مصاحبه ایشان مایه آزار نیست.»



## روسو\*

ژان ژاک روسو (۱) در سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو زاده و در زندگی بدبخت بوده است. مادرش زود از دنیا رفت و پدرش که ساعت ساز بود بسبب بعضی پیش آمدها نتوانست از او نگاهداری کند. روزگارش همه بدر بَدری و بی خانمانی گذشت و سبب اصلی آن هوسناکی و تند مزاجی و غرور و خود پسندی بسیار و سوءظن شدید او بود. بهر حال تحصیل مرتبی نتوانست بکند و فضل و کمال فراوانی نیاموخت اما مردی حساس و با ذوق و پر شور و صاحب قلم بود او یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه است. گفته‌هایش غالباً با عقاید متعارف و احکام ظاهر عقل مخالفت دارد اما با بلاغت تمام و حرارت مفرط مقرون است چنانکه هر چند آنچه نوشته به نشر است میتوان او را شاعری بزرگ دانست از اینرو نوشته‌هایش در افکار تأثیر کلی داشته است. تا نزدیک چهل سالگی اثر مهمی از او ظاهر نشد تا اینکه انجمن ادبی یکی از شهرهای فرانسه مسئله میان دانشمندان طرح کرد که در آن باب رساله بنویسند و جایزه بگیرند و مسئله این بود: «آیا تجدید عهد علم و ادب و هنر برای تهذیب مردم سودمند بوده یا زیان رسانیده است؟» روسو در این مسابقه شرکت کرد و جایزه را برد و آوازه‌اش بلند شد. گفتار او مبتنی بود بر اینکه علم و ادب ظاهر مردم را آراسته می‌کند اما باطن را فاسد میسازد طبع را منحرف مینماید و به دلو و دماغ حالتی مصنوعی میدهد مختصر اینکه مردم عالم هنرمند میشوند. اما آدم نمیشوند. (۲)

\* سیر حکمت در اروپا، چاپ سوم، جلد دوم ص ۱۱۵-۱۱۹ - ۱ - Jean-jacques Rousseau

۲ - گوینده ما را بیاد می‌آورد که گفته است:

در خلوت کوی یار محرم نشدی

ایدل نفسی بدوست همدم نشدی

این جمله شدی و لیک آدم نشدی

مفتی و فقیه و صوفی و دانشمند

سه سال بعد همان انجمن باز موضوعی طرح کرد باین مضمون :

« منشأ عدم مساوات میان مردم چیست و آیا قانون طبیعت آنرا روا میدارد؟ »

در جواب این سؤال روسو رساله نوشته است که معروف است بنام « گفتار در عدم مساوات میان مردم » و بنیاد سخن او اینست که عدم مساوات میان مردم بواسطه هیئت اجتماعیه یعنی مدنیت روی داده که انسان را از حال طبیعی بیرون کرده است . مردم در حال طبیعی تفاوتی با هم دارند اما آن تفاوتها طبیعی است و مضر بحال ایشان نیست . انسان طبیعی نیک و آزاد و خوش است انسان اجتماعی بد و بنده و ناخوش میشود زیرا که در حال طبیعی ذهن انسان فقط مشغول بدو چیز است یکی حفظ وجود خود یکی دلسوزی بر حال دیگران . اما حفظ وجود برای او آسان است چون حوائجش بسیار کم است معاش خود را بسهولت فراهم میکند و چون مزاجش سالم است درد ندارد و از درمان بی نیاز است و فکر و اندیشه بخاطر او راه نمی یابد و اعمال و حرکاتش از روی فطرت و طبیعت است . و اما نسبت بدیگران داعی ندارد که بدخواه باشد در زندگانی و حشیگری هم با آنکه حال طبیعی نیست چون زیاد از طبیعت دور نشده هنوز فساد کم است همینکه انسان با ابناء نوع مجتمع گردید و مدنی شد یعنی بنا بر این شد که افراد بیکدیگر یاوری کنند و همکاری داشته باشند حکایت من و تو میشود و مسئله مال من و مال تو پیش میآید . حرص و طمع مورد بروز پیدا میکند و توانگری و درویشی رخ مینماید ، کار کردن لازم میشود و کارگری و کارفرمائی پیش میآید . پس البته مردم با هم سازش نخواهند داشت جنگ و نزاع درمیگیرد و بداور و قانون و آمر و مأمور و نظامات و حکومت و سلطنت و کلیه لوازم مدنیت حاجت میافتد و انسان فکر و اندیشه بکار میبرد و حيله و چاره برای کار مییابد ، علم و صنعت اختراع میکند و هر چه در این راه بیشتر میرود از خود یعنی از طبیعت دورتر میشود و در فساد بیشتر غوطه ور میگردد و تمدن که نعمتی گرانبها بنظر میآید مصیبت و مایه بدبختی یافته میشود .

پیدا است که این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر که شور و شوقی تمام نسبت به علم و معرفت و تمدن دریافته و وسایل ترقی آنرا میبجستند چه اندازه منافات داشته است. ولتر که بکلی با این حرفها مخالف بود پس از خواندن گفتار روسو با شیوه استهزائی که مخصوص او است باو نامه نوشته میگوید: « حقایقی که شما بر مردم ظاهر میفرمائید خواهند پسندید اما عمل نخواهند کرد. زشتی تمدن انسانی را که ما از نادانی پناه گاه خود داشته ایم بهتر از شما کسی جلوه گر نساخته است و هیچکس این اندازه هوش و فهم بکار نبرده است که مردم را حیوان کند. حقیقت چون شخص کتاب شما را میخواند هوس میکند که چهارپا شود متأسفانه من شصت سال است عادت چهارپا راه رفتن را از دست داده ام و از من گذشته است که بآن حال بازگردم و ناچار باید این رفتار طبیعی را بکسانی که از من و شما سزاوارترند ارزانی کنیم. مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را هم بر خود نمیتوانم هموار سازم زیرا کسالتهای مزاجی و دردهائی دارم که درمان آنرا باید از طیب حاذق اروپا بجویم و مانند آنرا نزد آن نیک بختان نمی یابم و دیگر اینکه می بینم آن مردم هم پیر و بی تربیتی همگنان ما شده شقاوت پیشه کرده و با یکدیگر زد و خورد میکنند... » و همچنین تا پایان نامه.

با اینکه روسو همه مفسد و بدبختیهای انسانرا از تمدن و زندگی اجتماعی میداندم توجه شده است که بازگشت بحال طبیعی دیگر ممکن نیست و در پی آن بوده است که ترتیبی در هیئت اجتماعی داده شود که در عین بهره مند بودن از فواید تمدن تا آنجا که ممکن است بحال طبیعی نزدیک شویم و یک اندازه نیکی و آزادی و خوشی که داشتیم باز بدست آوریم.

این مقصود بدو وسیله حاصل میشود یکی بوسیله تنظیم هیئت اجتماعی دیگر بوسیله تربیت افراد.

روسو عقاید خود را در تنظیم هیئت اجتماعی در کتابی بیان کرده است که « پیمان



اجتماعی» (۱) نام دارد بنابراینکه اگر بخواهیم برای وجود حکومت و حاکم و محکوم بنیادی مشروع قائل شویم اینست که مردم که در حال طبیعی آزاد و خودسرند برای زندگی خود موافقی در پیش به بینند که هر يك به تنهایی بر آن غلبه نتواند کرد و با یکدیگر بر اجتماع پیمان کنند تا با اتفاق و هم‌دستی بر موافقی چیره شوند پس این مسئله پیش می‌آید که اجتماع بچه صورت واقع شود که بقوه جماعت جان و مال هر فردی محفوظ بماند و با آن صورت هر فردی که با دیگران شریک اجتماع شده جز بخود بکسی فرمانبر نبوده و مثل سابق مختار نفس خود باشد.

بعقیده روسو برای این منظور باید اجتماع بر این وجه باشد که هر فردی همه اختیارات خود را بجماعت بدهد، جماعت يك كل شود که همه افراد اجزاء لا ینفك آن باشند و این كل صاحب اختیار مطلق بوده هیئت اجتماعی را بر طبق قانون اداره کند و قانون نماینده اراده كل یعنی جمیع افراد و منضمن مصالح عموم باشد یعنی متوجه امور خصوصی افراد نشود و همه افراد بتساوی مشمول آن باشند. اگر حقی اثبات میکند برای همه اثبات کند و اگر تکلیفی وارد می‌آورد بر همه وارد آورد.

این ترتیب بچه نحو عملی میشود؟ باین نحو که مردم بهیئت اجتماع قانونگذار یعنی فرمانده و در حال انفراد تابع قانون یعنی فرمانبر باشند و این وجه بخوبی صورت پذیر نیست مگر در جماعت‌های کوچک و بنابراین بعقیده روسو يك هیئت اجتماعی نباید از يك شهر کوچک تجاوز کند علاوه برین چون مسلم نیست که هیئت اجتماعی بتواند قوانین پسندیده تنظیم نماید باید مردی دانا و خردمند قانون را با رعایت جوانب و مناسبات آماده کند و بقانونگذار یعنی هیئت اجتماعی عرضه بدارد که بتصویب برسد. علاوه برین قانون اجرا کننده میخواهد و چون اجرای قانون عملی است که نسبت با افراد میشود از عهده جماعت بر نمی‌آید و هیئت اجتماعی باید اشخاص مخصوص برای آن کار بگمارد که آنها حکومت را تشکیل میدهند.

باین روش مردم بر حسب ظاهر بی اختیارند چون اختیار خود را تسلیم هیئت اجتماعی کرده اند اما در واقع همه آزادند چون بمیل خود کرده اند و هر کس اختیار خویش را تسلیم کل کرده است نه تسلیم جزء پس مثل اینست که تسلیم نکرده باشد و همه در فرماندهی و قانونگزاری شریکند و همه با هم برابر و یکسانند و عدالت محفوظ است و ظلمی واقع نمیشود زیرا که ظلم آنست که معدودی جماعت را تابع هوای نفس و آلت اغراض خود سازند و در ترتیبی که ما دادیم هر کس تابع اراده کل است که اراده خود او هم جزء آنست که هر کس فقط آن مقدار از اختیار خود را تسلیم کل میکند که برای منافع و مصالح عموم ضرورت دارد.

کتاب پیمان اجتماعی روسو را مانند کتاب روح قوانین منتسکیو باید اهل سیاست و محصلین علم حقوق بخوانند اما ما در تفصیل ترتیباتی که روسو برای اداره کردن هیئت اجتماعی فرض کرده است وارد نمیشویم که مجال سخن گفتن تنگ است و برای اینکه اساس فکر او دانسته شود همین اندازه کفایت است ولی چنانکه اشاره کردیم روسو استواری بنای هیئت اجتماعی را بر بنیادی که بنظر گرفته است مشروط میداند باینکه افراد بد رستی تربیت شوند و او از دانشمندان است که باحوال کودکان و جوانان توجه خاص داشته و کتابی مخصوص در امر تربیت نوشته است و آن امیل (۱) نام دارد بمناسبت اینکه در آن کتاب داستان مانند کودکی باین اسم فرض کرده و او را موافق اصول و قواعدی که در نظر داشته است پرورش میدهد و این کتاب هم از آثار معتبر ادبیات فرانسه است و با آنکه مانند آثار دیگر روسو بسیار مطالب دارد که غلط است یا تخیلاتی است که صورت وقوع نمیتواند بیابد ولیکن تحقیقات دقیق و نکته سنجیهای لطیف نیز دارد و در اینجهام سخن روسو مبتنی بر اینست که انسان اگر بطبیعت و فطرت خود وا گذاشته شود نیکو کار خواهد بود و بنا بر این در تربیت کودکان و جوانان باید تاجائی که ممکن است قید و بند را کنار گذاشت و آنها را بحالت طبیعی و آزادی پرورش داد و از آغاز

نباید بیک رشته مخصوص از علوم و فنون وارد کرد بلکه باید بطور کلی قوای انسانی را در ایشان پروراند که بتوانند به خوبی زندگی گانی کنند. کتاب هر چه کمتر باید بدست آنها داد تا ممکن است تعلیمات باید جنبه عملی داشته باشد از وارد کردن افکار غلط و خرافات در ذهن کودک پرهیز باید کرد و نباید گذاشت فکر او متوجه بدی و دروغ و ستم و آزار شود.

روسو نیز مانند حکمای دیگر سده هیجدهم با مسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته اند مخالف و معتقد است که بپیر آورده و تعلیمات مذهبی نباید داد تا وقتی که خود او دیانتی را که بفطرت سلیم می پسندد اختیار کند. بمباحث فلسفه اولی هم اعتقاد ندارد و میگوید ما نمیتوانیم بدانیم عالم قدیم است یا حادث و نفس باقی است یا فانی جز اینکه بوجود ذات مدرك مرید حکیم که در امور عالم متصرف و مؤثر است میتوان یقین کرد بنابراین حرکت در جسم امری ذاتی نیست و محرك لازم است و سلسله محركها ناچار باید بمحرك كل منتهی شود و در حرکات عالم و جریان امور آثار عقل و حکمت پدیدار است. فاعل مختار بودن انسان هم باین وجه است که میان حس نیکو کاری و هواهای نفسانی گرفتار است اما میتواند آنچه را خیر است اختیار کند و مختار بودن جز این چیزی نیست و اینقدر میدانیم که خوشی و سعادت که مطلوب حقیقی انسان باید باشد در اینست که ستم روا ندارد و نیکو کار باشد و همین مقدار برای دستور اخلاقی بس است.

باری اساس فلسفه روسو عشق بطبیعت است و مدار امر دانستن عواطف قلبی و آنچه دل باو گواهی میدهد و معتقد است که طبیعت راست میرود و دل درست گواهی میدهد و مفسدهها همه از این است که انسان عقل شریف خود را در کار داخل می کند.

عقاید روسو مخصوصاً آنچه در کتاب امیل بیان کرده بود البته میان ارباب سیاست و اولیای مسیحیت غوغا بلند کرد. کتاب را سوزانیدند و نویسنده را تعقیب کردند و او همچنان متواری و در بدر بود تا در ۱۷۷۸ یعنی همان سال وفات ولتر در شصت و شش سالگی بعالم طبیعت باز گردید و زندگی پر مهرانش پایان رسید و چندی از وفاتش

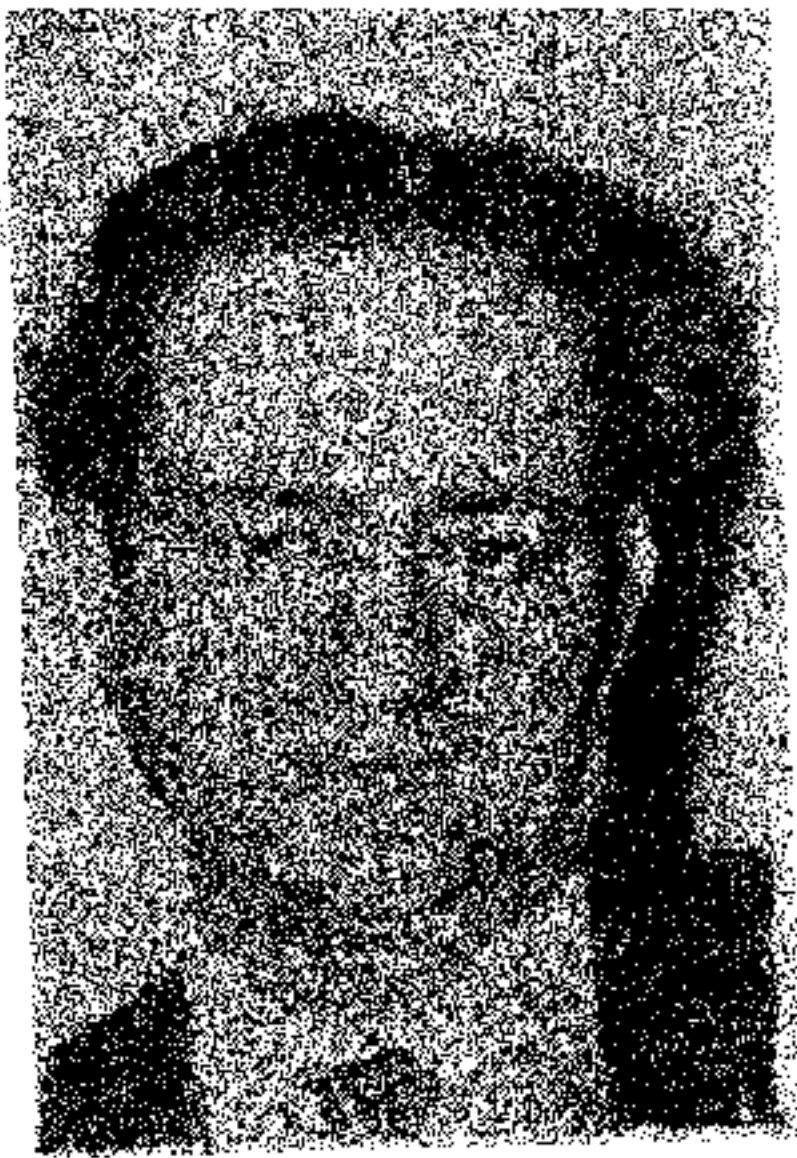
نگذشت که معتقدانش بسیار شدند و بتلافی خفته‌هایی که در زندگی کشیده بود از او  
قدردانی و تجلیل کردند تا آنجا که جسدش را به پانتئون (۱) که محترم‌ترین مدفنهای  
فرانسه است انتقال دادند.





مجتبیٰ منیروی

مجتبی مینوی، بسال ۱۳۲۰ هجری قمری در تهران متولد شد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی و متوسطه، دارالمعلمین عالی را نیز به پایان رسانید و بتدریس در مدارس پرداخت. در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی ایران را ترک گفت و مدت ۳ سال معاونت اداره سرپرستی محصلین ایرانی در پاریس و سرپرستی محصلین ایرانی در لندن را عهده دار بود. پس از این مأموریت با ایران بازگشت و بار دیگر بسال ۱۳۱۵ بسوی لندن حرکت کرد و این بار قریب ۱۴ سال در آنجا بسر برد. مینوی در این دوره طولانی با احاطه کامل بزبان و ادب فارسی و تسلط کامل ببعضی از زبانهای اروپایی، اوقات خود را در کتابخانه‌های آن کشور وقف مطالعه و تحقیق در آثار ادبی و تاریخی ایران کرد و در معرفی این آثار گرانبهار هیچ فراوان برد. وی پس از مراجعت با ایران در سال ۱۳۲۹ با استادی



مجتبی مینوی

دانشگاه تهران انتخاب گردید و اینک بسمت رایزن فرهنگی ایران در کشور ترکیه انجام وظیفه می کند.

وی در دوره‌های اخیر اقامت خود در اروپا و ترکیه با همکاری وزارت فرهنگ و دانشگاه تهران از نسخ منحصر بفرد آثار ارزنده زبان فارسی مضبوط در کتابخانه‌های آن سامان، گنجینه‌ای مشتمل بر فیلم و عکس تهیه نموده است و از این جهت نیز حقی بر دوستان زبان فارسی دارد. مقالات محققانه و پرمغز او که در مجلات مختلف ادبی مندرج است از اطلاعات فراوان وی حکایت می کند و کتاب «پانزده گفتار» او نشان می دهد که تا چه حد در ادب مثل اروپا احاطه دارد. بالجمله مینوی امروز بحق از محققان نامی و از جمله مفاخر ادبی کشور ماست.

از جمله تألیفات و آثار اوست: تصحیح و چاپ دیوان ناصر خسرو، نامه تنسر، وضع ملت و دولت و دربار در دوره ساسانیان (اثر کریستن سن، ترجمه از فرانسه)، تصحیح و بس و رامین، تصحیح و تفسیر نوروزنامه خیام، تاریخ خط عربی فارسی (بزبان انگلیسی در کتاب نظری بصنایع ایران، چاپ اکسفورد) پانزده گفتار، تصحیح و چاپ مصنفات بابا افضل (و در ۲ مجله با تفاق آقای دکتر مهدوی) و .....

## عمر دوباره\*

داستان مرا بشنوید، و میان من و مهمان من حکم شوید. میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه کرده است، این مردی که در هفت آسمان يك ستاره نداشت و من باو لباس و خوراك دادم، حكومت كنید.

ساعت ورود او را خوب بخاطر دارم: در انتهای آن پنج شبانروزی بود که سال از قوت جوانی بضعف پیری گزاشتم. پرستوها مهاجرت کرده بودند، ولی باسترك سرخ بال (۱) هنوز باین سامان نیامده بود. سنگپشتی که در باغچه منست بکنج آشیان زمستانی خود خزیده بود. اعتدال خریفی در رسیده بود. بادی از مشرق میوزید که خون را در عروق درختان خشك میکرد، و برگ درختان، بی آنکه از درجات قرمزی و زردی بگذرد، بيك وزش باد، پژمرده و قهوه‌ای رنگ میشد، و مثل ورقه قاهی نازك خشخشه میکرد.

شبانه پنجم، هنگام سحر نگاهی بخارج انداختم. باد، صغیر زنان، در آسمان عرصه پیمائی میکرد، اما دیگر ابری در سر راه آن نبود. زو بروی پنجره من ستاره شعرای یمانی چنان میدرخشید که چشم را خیره میکرد. در سمت راست آن صورت چهار (۲) حمایل داری میکرد، و زیر پای او انقباضی در راسته ساحل مشهود بود، و از آن حدس میشد زد که دریا آنجا است، ولو اینکه آنرا بچشم نمیشد دید. قدری

---

\* مجله یغما - سال اول - شماره اول - فروردین ۱۳۲۷ - ص ۸ تا ۱۳

۱- Redwing یعنی Red-winged Thrush از مرغهای مناطق شمالی

اروپاست که در فصل زمستان بانگلستان مهاجرت میکند.

۲- Orion یا صورت چهار از صورت‌های آسمانیست و همانست که شعرای ایران گاهی

بنام جوزا خوانده‌اند (جوزا شعر نهاد حمایل برابرم - حافظ)



دورترك دونور ديگر ديدم كه يكي بر فراز ديگري واقع بود - آن يكي ثابت و بسرخي آتش بود، و اين ديگري زرد رنگ بود و نوبه بنوبه آشكار و پنهان ميشد آن يكي دبران يا عين الثور بود، و اين ديگري فانوس راهنما بود كه بر سر مناره‌اي واقع در چند فرسنگي ساحل چرخ ميزد. در سمت مشرق، سه نيزه‌اي برتر از افق، ماه شب بيست و سوم، پریده رنگ و نحيف، روباوج ميرفت، و سپيده صبح نيز در دنبال آن بالا ميآمد. در چنين ساعتی بود كه اين بيگانه را آوردند. آوردند و از من درخواست كردند كه اگر ميلم اقتضا كند باو لباس پوشانم و از او مهمان نوازی كنم.

كسي نميدانست كه اين از كجا آمده است - جز همين كه باد وزان و شب تار او را آورده بودند. خاصه اينكه زبان او بزبان ما شبیه نبود، ناله و مويه ميكرد، و مانند مرغاني كه در باد گير منزل ميگيرند چه چه ميزد. اما پيدا بود كه از سفری دور و دراز و پر مشقت رسیده است، زیرا كه پایش در زیر تنش دو تا شده بود، و همينكه او را از زمین برداشتند يارای ايستادن نداشت. و من كه ديدم استفسار از او حاصلی ندارد از خدمه جوياشدم، و آنها هر چه ميدانستند گفتند - و آن اين بود كه چند دقيقه‌اي قبل از آن، اين بيگانه را در داخل چهار ديوار من ديده بودند كه با سر برهنه و تن عور بر افتاده و تاب و توان از او رفته است، و بآن زبان غريبی كه دارد استغاثه و استمداد ميكند. آن خدمه هم از راه ترخم او را بدرون نقل کرده و پيش من آورده بودند.

چند كلمه‌اي هم از شكل و صورت اين مرد بشنوید: چنان مينمود كه صدسالی از عمرش گذشته است، سرش موند داشت، تمام پوست او پراز چين و چروك (۱) بود؛ در دهانش بجای دندان چندين چاله و گودال بود، گوشت و پوست بر استخوانهای صورتش زيادتی ميكرد و آديزان بود، رنگ و آبی اگر داشت همان بود كه از سرماي شديد شب حاصل شده بود. و اما در دو چشمش امارات عمر طولانی او لايح و آشكار بود:

---

۱ - چروك از كلمات عامه است ولی من عیبی در استعمال آن نمی بینم - خواننده اگر اين لفظ را خوش ندارد مختار است كه بجای آن لفظ آژنگ بگذارد. مجتبی مینوی

کبود رنگ و مات بود ، از عقل و حکمت سالیان مملو بود ، و همینکه دیده خود را بجانب من می گردانید چنان مینمود که نظرش از درون من میگذرد ، و بماورای من مینگرد و برشداید و مصایبی که بشر در طی قرون متمادی تحمل کرده است خیره میشود ، چنانکه گوئی این محنتی که اکنون گریبانگیر او شده است رقم ناقابلست از سیاهه بالابلندی از بلایا و آفات گوناگون . دیدگان او مرا بهراس می افکند . حق این بود که همین نگاه او مرا هشیار کرده باشد ، و بردلم اثر کرده باشد که از دست او چها خواهم کشید . باری ، از راه رحم و شفقت بخندنتکاران گفتم : اورا پیش زن من ببرید و از قول من بگوئید «توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذارید و مواظب باشی که قوت و غذا بگلوی او برسد» . این بود آنچه من در حق این بیگانه ناشناس کردم ، حالا بشنوید که او پاداش مرا چگونه داد .

جوانی مرا از من گرفته است ، غالب بضاعت و مایه حیات مرا گرفته است ، و حتی عشق و محبت زنم را از من گرفته است .

از آن لحظه ای که در خانه من لبش بلقمه چرب و شیرین آشنا شد همانجا رحل اقامت افکنده است ، و هیچ نشانه ای بر اینکه قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست . نمیدانم از راه خدعه بود ، و یا آنکه باقتضای سن ، و بعلت رنج و زحمتی که کشیده بود ، براستی ناتوان و بی پا شده بود ، مدتها گذشت تا جانی گرفت و حرارتی در او حادث گشت . ماهها گذشت و او از اینکه بر پا بایستد اظهار عجز میکرد ماهم بعد توانائی خود مایه معاش او را فراهم میآوردیم و بشرط مهمان نوازی عمل میکردیم زن من از او مراقبت و پرستاری میکرد ، و ملازمان من باجرای او امر او میشتافتند . زیرا که این مرد بزودی از عهده این برآمد که از زبان خود پاره ای بآنها بیاموزد ، اما در فرا گرفتن زبان ما استعدادی نشان نمیداد ، و من گمان میکنم که این از روی قصد و عمد بود تا مبادا یکی از ما شغل و نیت او را ( که بر ما مجهول بود ) استعمال کند یا با او اشاره کند که وقت رفتن است .

من خود غالباً باو طاقی که او تصاحب کرده بود میرفتم و يك ساعتی می نشستم ، و در آن چشمان مستغرق بحر تفکر که کسی بکنه آنها پی نمیبرد تأمل میکردم ، و میکوشیدم تا شاید از مقالات و مقولات او چیزی ادراک کنم . من و زلم اوقاتی که باهم تنها بودیم گاهی سعی میکردیم که به حدس و تخمین معلوم کنیم این کیست و چکاره است ، آیا تاجر است ؟ آیا ملاح سالخورده ایست ؟ حلبی ساز است ، خیاط است ، گداست ، یا دزد است ؟ ما در این باب قطع و یقین حاصله نکردیم ، و او هم هرگز پرده از روی معما برداشت .

اما عاقبت نوبت بیدار شدن رسید و چشم بصیرت من باز شد . يك روز برصندلی نزدیک بصندلی او نشسته بودم ، و بعد از مألوف در کار او متحیر بودم . در آن ایام در خود احساس سنگینی و تألمی میکردم ، و يك نوع رخوت اعضاء بمن دست داده بود ، مثل این که بار گرانی بدوشم آویخته باشند ، و بار دیگری بر قلبم نهاده باشند . ناگهان متوجه شدم که در گونه های این اجنبی آب و رنگ تازه ای ظاهر شده است ؛ خم شدم و در حدقه او نگریستم . دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده ، و آن حالت مستغرق بودن در فکر تخفیف یافته است . آن جنبه مالیخولیائی که در آنها دیده میشد ، مانند نفس که بر آئینه دمیده باشند ، در کار زایل شدن است . دیگر شکی نماند . این مرد آن بآن جوان تر میشد . سراسیمه وار بر پا جستم ، و یکسر بسمت آئینه رفتم .

دیدم دو موی سفید در ناصیه ام روئیده ، و در گوشه چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است . خلاصه اینکه من پیر شده ام . برگشتم و بآن غریب نگاه کردم ، دیدم مثل یکی از آن بتهای هندی ، فربه و بی خیال آنجا نشسته است ؛ در عالم توهم حس کردم که خون جوانی قطره قطره از قلب من خارج میشود ، و دیدم که گونه های او را خون تازه ای سرخ و گلگون میکند . دقیقه بدقیقه این معجزه بطئی و تدریجی را معاینه میدیدم : پیری فرتوت جوانی سرزنده و زیبا میشد . همچنانکه

غنچه گل میشکفت در گونه او نیز رعنائی و طراوت شباب عیان میگشت ، و اندک اندک خزان عمر بر من مستولی میشد .

از اوطاق او بیرون شتافتم ، و زن خود را یافتم ، و قضیه را با او در میان نهادم . گفتم : « این غولبست که ما در خانه خود منزل داده ایم ، زبده خون مرا میمکد ، و تمامی اهل خانه مسحور و شیدا شده اند » . زنم کتابی را که میخواند بکناری گذاشت و در روی من خندید .

این را باید بگویم که زن من صاحب جمال بود ، و چشمان او روشنائی قلب من بود . پس ببینید چه حالی بمن دست داد که دیدم بمن میخندد ، و در قبال من از این بیگانه جانبداری میکند . از غرغه او که بیرون رفتم سوء ظن تازه ای در دل من راه یافته بود . با خود اندیشیدم که « نکند که این مرد بعد از آنکه جوانی مرا بیغما برده است ، برود و این بیگانه چیزی را که ازان بهتر است نیز از من بدزدد » .

از آن پس هر روزه در غرغه خود وقت را باین اندیشه و اندوه میگذراندم از تبدلی که در خود میدیدم متنفر بودم ، و بیم روزهای بدتر دلم را بدرد میآورد . اما آن اجنبی پرده را بالمره از روی کار برداشته بود . بر سرش کاکل و زلف مجعد روئید ؛ دندانهای سفید و درخشان گودالهای دهانش را پر کرده گونه های فرورفته اش کوئی مبدل بخرمنی از گل سرخ شد که از زیر پوستی شفاف تلالو میکرد .

درست حکایت آیسن (۱) پادشاه پیریونانی بود که بافسون عروسش از نوجوان شد . این هم تازه جوانی شده بود ، اما ناسپاس و حق ناشناس ، که در خانه من مقیم شده بود و ماده حیات مرا فرو میبرد .

این کسی که ابتداء يك نيمه از لغات زبان اصلی خود را بر زبان ما تحمیل کرده بود چنانکه از آمیزش ناشایست آن دو زبان هشتی مافوظات و ترهات ناموزون تولید شده

---

۱- حکایت جوان شدن آیسن Aeson در سر پیری شبیه بداستان زلیخاست که بعد از پیر شدن بدعای پیغمبر بنی اسرائیل از نوجوان شد .

در افواه اهل خانه افتاده بود ، اکنون که از ضعف و فتور من آگاه شده بود ، و مطمئن بود که من دیگر جرأت بیرون کردن او را ندارم ، کرامت کرد و بدون خجالت ما را به سَك سَك (۱) از نو در طریق محاوره خودمان انداخت ، و در لسان ما چنان بیچالاکی مهارت حاصل کرد که مسلم شد زبان ندانی سابق او از روی غرض و خدعه بود. بعد از این تاریخ دیگر برای بیان مقاصد خود همین زبان ما را بکار میبرد و بس!

در باب عمر گذشته خود همچنان خاموش ماند، اما روزی مرا محرم ساخته گفت «قصدم اینست که چون از اقامت در خانه تو ملول گردم داخل خدمت نظام شوم».

و من در حجره خود ناله و ندبه می کردم، زیرا که آنچه از آن بیمناک بودم واقع شد. این مرد آشکارا بزوجه من عشق ورزی میکرد. و آن دو چشم که از دریچه آنها بزنم مینگریست ، و آن دولب که بآنها زنم را میفریفت، چشم و لبی بود که از من ربوده بود: من پیر مرد شده بودم اکنون میان من و این مهمان حکم بشوید.

روزی وقت صبح نزد زنم رفتم ، چه دیگر تاب تحمل این بار را نداشتم و بایستی که قلب خود را فارغ کنم . زنم در کنار پنجره بتعهد گلدانها مشغول بود، و همینکه رو بجانب من کرد دیدم که توالی شهور و سنین از حسن و ملاححت او ذره ای نکاسته است ، و من پیر شده ام .

با او از این تریب سخن بمیان آوردم که چنین و چنانست ، و باین دلیل من معتقدم که او بتو عشق میورزد .

زنم تبسم کنان جواب داد که «شکی در این مطلب نیست».

خروش برداشتم که «بسررم قسم که گمان میکنم تو هم در دام عشق او افتاده ای».

لبهای او شکفته تر شد و بروی من آشکارا گفت «بجان خودم قسم که همینطور است».

از غرغه او بیرون آمدم و از پله ها بدرون باغچه رفتم. هوا گرم شده و سرگلهای

خم شده بود. خیره خیره بآنها نگاه می کردم، و در این مشکلی که قلب مرا رنج میداد راه

چاره‌ای نمی‌یافتم. همینکه چشم از زمین برداشتم و بسمت مشرق بنور خورشید که از لب پرچین می‌تابید متوجه شدم این مرد را دیدم که از میان گلها عبور میکند و بی پروا آنها را زیر پا میگذارد با گامهای سبک و لب خندان بجانب من آمد، و من بر عصا تکیه زنان منتظر او بودم. همینکه نزدیک شد بر من بانگ زد که «آن ساعت را بده بمن».

بغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم «بچه جهت ساعت خود را باید بتو بدهم؟»  
جواب داد «بجهت اینکه من میخواهمش، بجهت اینکه طلاست، بجهت اینکه تو پیری و دیگر چندان احتیاجی بساعت نداری».

بی محابا ساعت را بیرون کشیدم و در کف دست او انداختم، و فریاد زدم که «بگیرش، تو چیزهایی را که صد بار ازین بهتر بود از من گرفته‌ای، این را هم بگیر، مرا لوت و عور کن، مرا غارت کن...»

آواز خنده نرمی از بالا شنیده شد، و من برگشتم تا ببینم خنده از کیست. زنم بود که از دریچه بامها مینگریست. در چشمانش اشک حلقه زده بود، و برق شرف از آنها میجست.

بایک دنیا کرشمه و عذرخواهی مرا ملامت کرد که «بین عزیزم، تو خودت بچه را لوس و نثر بار میآوری. آن وقت از من گله میکنی (۱)».

---

۱- این حکایت ترجمه قصه‌ایست که کوئیلر کوچ Quiller-Couch از ادبا و نویسندگان زبردست انگلستان (متوفی در سنه ۱۹۴۴ میلادی) نوشته است و مثل یک لغز ادبی است که در باب ولادت طفل و نشوونمای تدریجی او ساخته باشد. امید است که خواننده این ترجمه از لطف و ظرافت اصل داستان بهره‌ور باشد. شاید سزاوار باشد که بعد از اطلاع از معنای قصه یک بار دیگر عبارات را بدقت بخواند. مجتبی مینوی

## عبرت تاریخ\*

آدمیزاد را نمیتوان مثل نباتات و حیوانات مورد تجربه عملی قرارداد. اگر بخواهید بدانید که فلان طریقه زراعت یا کود دادن چه تأثیری در حاصل فلان غله و میوه دارد می توانید آن را بمورد تجربه بگذارید. در باب بار آوردن بهترین مرغ و خروس یا بهترین خر - تدابیری که بنظر میرسد همه را میشود بمورد عمل گذاشت. اما تا بحال بنا نبوده است که با نوع انسان چنین معاملهای بکنند. میدان تجربه راجع به بنی آدم صفحات تاریخ است.

از مطالعه تاریخ وقایع و حوادث و عادات و رسوم و ادیان و آداب ملل می توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی زادمیشود و برعکس چه رشته پیشامدها و کارها و آداب دینی و اجتماعی باعث میشود که يك قوم، يك گروه آدمی زاد، بدرجه گاو و خرتنزل کند.

البته هر کسی این قدرت و استعداد را ندارد که از خواندن تاریخ چنین استنباطها بکند، همان طور که عموم مردم استعداد بار آوردن بهترین نوع اسب و حاصل کردن بهترین گندم و بهترین پشم را ندارند. این مایه و معرفت به مردم معدودی منحصر است که در رشته های معین کسب تخصص کرده اند، آن یکی هم از عهدۀ مردم معدود دیگری برمی آید که در تتبع تاریخ و در روان شناسی و (از همه مهمتر) در فلسفۀ تاریخ تخصص دارند.

ما همان طور که در هیچ رشته ای از رشته های معارف بشری مجتهد جامع الشرایط نداریم و فقط خود را گول میزنیم، در علم فلسفۀ تاریخ هم خیال میکنیم که باید ادعای

اجتهاد و تخصص نکنیم. بحث در این باب فعلاً بماند.

اما يك نوع بسیار ساده عبرت گرفتن از وقایع گذشته از قدیم در ایران متداول بوده است. قدری بالاتر از مضمون آن مثل معروف عربی که مؤمن از يك سوراخ دوبار گزیده نه میشود. مثلاً این حکایت سهدی که پادشاه ظالمی باعث پریشانی رعایای خود شده بود و يك روز در مجلس او شاهنامه میخواندند و زيرش از او پرسید: فریدون که گنج و ملک و چشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد. شاه گفت: خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند، پادشاهی یافت. وزیر گفت: ای ملک، چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلاق را پریشان برای چه میکنی؟ يك نوع عبرت گرفتن از تاریخ است.

ابوعلی مسکویه رازی که نزدیک به نهصد و پنجاه سال از مرگ او میگذرد، کتابی در تاریخ تألیف کرده است که تنها بقصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده است؛ عنوان این کتاب «نجم العرب الامم» است و بزبان عربی است، و مقداری از آن چاپ شده است و بزبان انگلیسی هم ترجمه شده است و انصافاً کتاب تاریخ خوبیست. در تواریخ دیگری هم که ایرانیان بفارسی یا عربی تألیف کرده اند گاهی نکاتی از نوع عبرت تاریخ دیده میشود، همان طور که در کتابهای ادبی از نظم و نثر نیز چنین عبرتها مندرج است.

در این گفتار قصد بنده اینست که عبرتی برای مستمعین گرامی از تاریخ بیهقی در باب تاریخ سلطان مسعود غزنوی نقل کنم.

تاریخ بیهقی را لابد می شناسید: ابو الفضل بیهقی از منشیان دیوانی سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود و جانشینان او بود، و تاریخ مفصلی در باب این دوره که شخصاً شاهد و ناظر آن بوده است بفارسی نوشته است که از شاهکارهای فن تاریخ نویسی در ایران است. بیشتر آن کتاب از میان رفته، ولی آن قدری از آن هم که در دست است بسیار کتاب مفصل و مهمی است و حق اینست که آن را همه کس بخواند



تاریخ یازده ساله سلطنت مسعود غزنوی را بتفصیل تمام دارد و علاوه بر آن حادثه‌ها و واقعه‌هایی هم از دوره‌های قدیمتر جابجا بتناسب وقایع عهد مسعود گنجانده و از آنها عبرت گرفته است. حال فرض کنیم خواجه ابوالفضل بیهقی در میان ماست آشنا بزبان ماست و می‌خواهد برای ما از آن وقایعی که خود دیده است چندقطعه‌ای نقل کند و عبرت بگیرد. گوش بدهیم :

امیر مسعود بعد از آنکه از مرگ پدرش آگاه شد خود را بشتاب هرچه تمامتر از اصفهان بخراسان رسانید تا بغزنین برود و برادرش امیر محمد را که بر تخت سلطنت نشسته بود بردارد و خود بجای او بنشیند. کسانی که بعد از مرگ محمود غزنوی امیر محمد را بر تخت نشانده بودند همینکه از آمدن او بسمت خراسان مطلع شدند در نزدیکی غزنین امیر محمد را گرفتند و حبس کردند و نامه‌ای سراپا عذرخواهی بخدمت امیر مسعود نوشتند و اظهار انقیاد و اطاعت کردند. مسعود ایشان را بخشید و امر کرد که لشکرها و خزانه‌ها و اموال سلطنتی را بهرات بیاورند. سر کرده و سالار این جماعتی که در نزدیکی غزنین بودند مردی بود از خاندان ترکان غزنوی و در حقیقت شیخ طایفه و رئیس ایل آنها، معروف به حاجب علی قریب. این مرد میتواند تمام اموال و جواهرات را بردارد و لشکریان را که مطیع او بودند با خود ببرد، و اگر با مسعود جنگ نکند لااقل عاصی و یاغی بشود و در هندوستان یا ولایات جنوبی ایران برای خود سلطنت ترتیب دهد. اما نکرد، و خود او برای ابو نصر مشکان که رئیس دارالانشای سلطنتی بود بیان کرد که من چنین ننگی را بخود نمی‌پسندم که بگویند بزرگ ایل محمودی مرتکب عصیان و خیانت شد؛ با آنکه خوب میدانست که مسعود او را از میان خواهد برد، با لشکر و اموال و خزاین به هرات بخدمت مسعود رسید؛ مسعود همان روز امر کرد او و برادر او منکبترک حاجب را گرفتند و تمام اموال این دو برادر را از منقول و غیر منقول، صامت و ناطق، در هر جای مملکت بود ضبط کردند و تحویل خزانه دادند. بهانه اینکه حاجب علی قریب را چه کار باینکه شاه بر تخت بنشانند